

کنتس آنادونوآی

Anna de Noailles

بهترین اشعار

انتخاب و ترجمه از آثار مختلف کنتس دونوآی

بامقدمه‌ای درباره شرح حال شاعره و معرفی آثار او

(چاپ اول در سال ۱۳۳۳)

مقدمه

شاید بتوان «کنتس دونوآی» را «جذابترین» شخصیت شاعرانه فرانسه دانست، زیرا وی در آن واحد هم جاذبه هنرمندی را در خود گرد آورده بود. وقتی که در بیست و پنج سالگی او، نخستین مجموعه اشعارش مورد تقدیر آکادمی فرانسه قرار گرفت و استادان نظم و نثر در فرهنگستان این کشور بدین کتاب جایزه آکادمی دادند، روزنامه‌ها در وصف شاعره زیبا نوشتند: «تاکنون کمتر شده که از دهانی بدین زیبایی، نغمه‌هایی بدین دلنشینی برآمده باشد».

کنتس دونوآی در همه عمر خود این «جاذبه» دلپذیر را حفظ کرد، زیرا همیشه «زن» ماند. شعر او روز بروز کاملتر و عالی‌تر شد، اما خودش هیچوقت تغییر نکرد، زیرا هیچوقت دست بدامن وقار و متانت «تشریفاتی» که لازمه اشتهار و شخصیت است نزد. تا آخر عمر همان زن پر هیجان، همان عاشق پیشه پر حرارت، همان نغمه سرای عشق و هوس که بود باقی ماند. برای او، تاروز آخر، «فرمان دل» مقدس‌ترین و عالی‌ترین قانون زندگی بود. آنچه بهیجانهای دل مربوط بود، خواه شادی و خواه غم، خواه امید و خواه نومیدی، خواه نشاط و خواه رنج، خواه لبخند و خواه اشک، برایش مقدس بود. شاید بهمین جهت، شعر او از روز اول نمونه‌ای از صمیمانه‌ترین و بی‌پرده‌ترین اعترافات زنان جهان

بشمار رفت؛ شاید هم بهمین جهت از اول این شعر چنان مطاوب همه افتاد که سراینده آنها، تا آخرین روز عمر خویش، در دلهای خوانندگان بشمار خویش جای داشت. چیزیکه میتوان بیقین گفت اینست که تاکنون هیچ زنی با این صراحت از «ناگفتنی های» زنان سخن نگفته و با این وضوح و در عین حال با این ظرافت، پرده از رازهای دل خوب رویان برنگرفته است. دوشاعره بزرگ دیگر تاریخ فرانسه، «لویز لابه» و «مارسلین دبرو و المور»، هر دو از لحاظ قدرت شاعری و مقام ادبی از این «سومین شاعره بزرگ فرانسه» بالاترند، اما از نظر روح واقعی شعر و از نظر اعترافات بی پروا و صمیمانه و تشریح و تجسم هیجانها و هوسها و شوقها و اقرار بضعفها و ناتوانیها، شاید بعد از «سافوی» یونان، شاعره ای را نظیر او نتوان یافت. اصولاً در ادبیات غرب کمتر نمونه ای میتوان یافت که در آن شاعری با این روشنی و بی پردگی پرده از رازهای دل برگرفته باشد، بخصوص آنکه گوینده چنین اشعاری زنی جوان و زیبا باشد.

امتیاز خاص شعر کنتس دونوآی، همبین حس گرمی و هیجان شدیدی است در آن بنظر میرسد. پیداست که شعر او، فریادی است که از دلی پر از شور و حرارت برخاسته است این شور و هیجان را یک حس «لذت طلبی» و روحیه «اپیکوری» ساده نمیتوان شمرد، زیرا آنچه برای این شاعره اهمیت دارد، خود این شور و هیجان است، نه جنبه لذت آن. برای «نوآن» رنج و غم نیز با اندازه شادی و امید مطلوبست، زیرا دل او را به نیش و هیجان میآورد، و آنچه غایت مطلوب اوست همبین است که هرگز روح و دل خود را آرام و خاموش نبیند. در نظر او زندگی فرصت کوتاهی است که باید آنرا با حداعلاهی هیجان و حرارت درآمیخت تا نقص کمیت با کمال کیفیت جبران شود. وی هم زندگی و هم مرگ را دوست دارد. هم بهار و هم پائیز، هم روز و هم شب، هم امید و هم نومیدی، هم خوشی و هم ناکامی، هم تردیکی و هم دوری، همه را با علاقه مینگرد و هر کدام را وسیله شادی یا رنج دل قرار میدهد، و این غم و شادی دل را بزبان زیبای شعر با دیگران یعنی با آنهائیکه چون او از لذت رنج باخبر نیستند در میان میگذارد. بقول یک نقاد بزرگ ادب، شعر کنتس دونوآی سراپا روح و زندگی و حرارت است، و شاید عاشق پیشگی این خانم زبانیز یکی از مظاهر و نتایج همبین حرارت درونی او باشد. خود او بارها گفته است که آرزو دارد خویشتن را با طبیعت و با عالم هستی درآمیزد و یکی کند.

بهمین دلیل، برای او «هوس» و جاذبه جنسی بالاترین مظهر عالم وجود است، پرا این نیرو است که همه ذرات جهان را بسوی هم میخواند و کشش و کوشش جاودان عالم هستی را پدید میآورد. وقتیکه «نوآی» از هوس صحبت میکند، نباید این کلمه را در دهان اودارای همان مفهوم ساده و کوچکی شمرد که ما عادتاً برای آن قائل هستیم، زیرا در زبان وی «هوس» معنی آن نیروی مقتدر جهانی را دارد که هر جاذبه ای بدان

بهترین اشعار

وابسته است ، و در برابر آن همه نیروها وقوانین دیگر زبون و ناتوانند .

کنتس دونوآی اصلاً از يك خاندان اشرافی بزرگ رومانی بود . پدرش از افراد خانواده سلطنتی این کشور بود ، بدین جهت خود او عنوان «پرنسس» داشت و پیش از آنکه ازدواج بدو عنوان «کنتس» بدهد پرنسس آنا الیزابت برانکوان *Princesse Anna Elisabeta Brancovan* نامیده میشد . خانواده او خاندان معروف رومانی «بیسکو - برانکووان» بود که یکی دیگر از زنان هنرمند آن ، پرنسس بیسکو ، اکنون از نویسندگان بزرگ و سرشناس فرانسه بشمار میرود . «آنا» در سال ۱۸۷۶ در پاریس بدنیا آمد و دوران کودکی و جوانی و تحصیلاتش همه در پاریس گذشت و زندگانی او نیز بجز سفرهای فراوانی که بشرق و غرب کرد در فرانسه سپری شد ، لاجرم از اول او را شاعره فرانسوی شمردند . آثار ادبی وی نیز ، اعم از نثر و نظم همه بزبان فرانسه نوشته شده . بعدازاینکه بازدواج «کنت ماتیو دونوآی» درآمد ، عنوان کنتس یافت و از آن پس *Comtesse Anna - Mathieu de Noailles* نام گرفت ، و از سال انتشار نخستین اثر شاعرانه خود ، از لحاظ ادبی بطور ساده «کنتس دونوآی» شناخته شد .

اولین مجموعه شعر او در سال ۱۹۰۱ ، بنام — *Le Coeur in Nombrable* انتشار یافت ، و در این هنگام وی فقط ۲۵ سال داشت . پاریس فرانسه ، با خواندن این اثر بدیع که هرقطعه شعر آن باهیجان و شوری آمیخته بود که هنوز برای مردم تازه بود ، باشاعره ای آشنا شد که جاذبه زیبایی خود او از جاذبه اشعار دلکش کمتر نبود . وقتیکه تصاویر او در روزنامه ها منتشر شد ، بسیاری برایش نامه های شورانگیز فرستادند و جمال و کمال او را ستودند . یکی از آنها نوشته بود : «تو با این خوشگلی ، چطور فرصت گفتن شعرهایی بدین زیبایی پیدا کردی ؟» اما شهرت او از آنروزی بسیار زیادتر شد ، و در عین حال با حس احترام و ستایش ارباب ادب و هنر درآمیخت ، که آکادمی فرانسه این کتاب او را رسماً مورد تقدیر قرارداد و آنرا «دارای ارزش ادبی فوق العاده» شمرد . شاید خیلی ها ، با توجه به صراحت لهجه و بی پروایی خاصی که کنتس دونوآی در این اشعار بکار برده بود ، پیش از آن جرئت اظهار نظر در این باره نداشتند ، ولی وقتی که «ریش سفیدها» یعنی خداوندان ادب فرانسه در برابر جاذبه و زیبایی هنر او سر تعظیم فرود آوردند ، دیگران نیز توانستند آزادانه زبان بستایش این اشعار آتشین ولی «صادقانه» بکشایند .

یکسال بعد ، دومین مجموعه شعر نوآی بنام *L'Ombre des Jours* منتشر شد ، و مانند مجموعه نخستین مورد استقبال فراوان قرار گرفت . شاعره زیبا در این کتاب با گرمی و پرده دری بیشتری ، از رازهای دل خود و رازهای دل همه زنان سخن گفته بود . در عین حال ، در این

بهترین اشعار

کتاب ، با نیروی خیال و اندیشه راه سفر هائی دور دست بدان نقاط خیال انگیز و آرزو پرور که نام آنها برای او باروئیایی دلپذیر همراه بود درپیش گرفته بود ، واز ارمغانهای دلکشی که ازاین سفر آورده بود دو قطعه زیبای «باغ دلگشا» و «یاد گذشته» است که یادگار سفر روئیایی او به شیراز و اصفهان است ، ودراین کتاب ، در آغاز قطعات ترجمه شده است .

«نوآی» تا آخر عمر خود شیفته و عاشق شیراز و غزلخوانان بزرگ آن ، سعدی و حافظ بود . همیشه با سعدی شیراز و با «لسان الغیب» آن سرو کار داشت و جایجا یاد از نغمه های آسمانی ایشان میکرد .

سالها بعد ، و وقتی که ترجمه عالی و دلپذیری از گلستان سعدی توسط «فرانتس تونس» بزبان فرانسه منتشر شد ، «کنتس دونوآی» بنابته تضای مترجم مقدمه مفصالی درباره سعدی و معرفی او براین کتاب نوشت . این مقدمه اکنون در زمره زیباترین نمونه های نثر معاصر فرانسه است ، و در آن شاعره بزرگ فرانسوی با چنان استادی بتشریح زندگی و روحیات سعدی پرداخته و چنان عاشقانه زبان بستایش او گشوده است که گوئی واقعاً معشوقه ایست که مشتاقانه وصف از عاشق خویش میکند .

با انتشار این مقدمه ، میتوان گفت که «کنتس دونوآی» دیگر برای ما شاعری غریبه نیست ، مسافری است که بدیاری ما آمده و چون گوته آلمان دل به سعدی و حافظ ما داده و شاید هم عاشق پیشه خود را معتکف «زیارتگه رندان جهان» کرده است .

بعد از انتشار «سایه ایام» ، شاعره بیست و شش ساله که روز بروز مشهورتر و روز بروز شهر آشوب تر میشد و حدیثش نقل همه مجالس ذوق و هنر بود ، موقتاً دست از شعر برداشت و در طول سه ساله بعد ، سه رمان بنامهای *La Nouvelle Espérance* (۱۹۰۳) ، *Le visage Emerveillé* (۱۹۰۴) ، *La Nomination* (۱۹۰۵) نوشت و منتشر کرد . در سال ۱۹۰۷ ، دوباره بعالم شاعری بازگشت و این بار مجموعه تازه شعر او «خیر گیها» *Eblouissements* نام داشت .

چهارمین کتاب شعر او ، بنام زندگان و مردگان *Les Vivants et les Morts* یکسال پیش از آغاز جنگ جهانی اول ، در سال ۱۹۱۳ انتشار یافت . در این وقت وی ۳۷ سال داشت ، و برای نخستین بار در شعر او یکنوع روح نومیدی فیلسوفانه و آمیخته با متانت و وقاری دیده میشد که پیش از آن سابقه نداشت . خیلی ها این اثر او را پسندیده و خیلی ها هم از آن انتقاد کردند ، زیرا آن «کنتس دونوآی» همیشگی خود را در آن نیافته بودند . اما این «کنتس دونوآی» همیشگی را ، در مجموعه شعر بعدی او بنام «نیروهای جاودانی» *Les Forces Eternelles* یافتند ، و همان روح هیجان و شور و هوس را که گوئی لازمه اشعار وی بود ، در آن دیدند . این کتاب ، بعد از پایان جنگ یعنی در سال ۱۹۲۰

منتشر شد ، ویکی از کسانی که درباره آن با گرمی و علاقه بسیار سخن گفتند آناتول فرانس بود .

پس از انتشار آن ، تقریباً ده سال این شاعره پرشور خاموش ماند . اما در سال های ۱۹۲۹ و ۱۹۳۰ پیاپی سه مجموعه شعر بنام شعر عشق

Poème d'Amour وافتخار رنج *Honneur de Souffrier*

و اشعار کودکی *Poèmes d'Enfance* ویک مجموعه «نثر شاعرانه»

بنام *Exactitudes* که حاوی «تفکرات» این شاعر بود از او

انتشار یافت . نشر این آثار عالی شعر و نثر ، بمنزله آخرین درخشندگی

شعله نبوغ او بود ، زیرا اندکی بعد ، در سال ۱۹۳۳ ، پرشورترین شاعره

جهان برای همیشه دیده از دیدار دنیائی که چنین عاشقانه دوستش داشته

بود ، فرو بست .

وقت مرگ ، وی یکی از برجسته ترین شخصیت های ادبی فرانسه

واروپا بود . در فرانسه چند انجمن ادبی تحت ریاست افتخاری او قرار

داشت . در بلژیک ، او را عضویت «آکادمی سلطنتی» بروکسل تعیین

کرده بودند و این اولین باری بود که خانمی بچنین افتخاری نائل شده

بود ، و همین مقام او بود که بعد از مرگ وی به خانم کولت *Colette*

نویسنده بزرگ فرانسه ، که او نیز اخیراً وفات یافت ، واگذار شد .

یکسال پس از مرگ کنس دونوآی مجموعه ای بنام «آخرین

اشعار» از او انتشار یافت که شاعره بزرگ خودش فرصت تدوین و نشر

آنها را نیافته بود . در این «آخرین اشعار» ، وی مثل روز اول شاعری

خود به فرمان دل و به هیجانها و هوسها و تمناهای آن وفادار مانده بود .

پیش از آن نیز ، یک اثر منثور بنام *Les Innocentes ou la sagesse*

des Femmes از او منتشر شد .

بدین ترتیب بود که دفتر زندگانی شاعره ای که در زندگی و بعد از

مرگ خود یکی از ظریفترین شاعره های تاریخ جهان بود ، بسته شد و

قطعه شعری که این دفتر را بست شعری بود که در آن وی پرشور ترین

ناله عشق و هوس را از دل بر آورده بود . شاید این قطعه شعر که بی اختیار

قطعه عالی و معروف «ای نکویان که در این دنیا ئید» ایرج شیرین سخن ما

را بخاطر خواننده ایرانی می آورد ، آتشین ترین و بی پرواترین اعترافی

باشد که تا بحال از زبان شاعره ای شنیده . عین این قطعه در آخر مجموعه

ترجمه شده است .

نمیدانم از اینکه چنین مجموعه ای را بزبان فارسی منتشر میکنم

بر من تا چه اندازه خرده خواهند گرفت ، زیرا از نظر حساب و منطق ،

«عاقلا نه» نیست که هنوز آثار بسیاری از استادان مسلم جهان ادب ترجمه

نشده ، منتخبی از آثار «کنس دونوآی» بفارسی ترجمه شود .

با این همه ، خواه این نظر صحیح باشد و خواه نباشد ، من بفرمان

دل خود ، اکنون مجموعه ای کوچک از اشعار این شاعره پر حرارت را

کنتس دونوای

تقدیم شما خوانندگان عزیز خویش میکنم ، زیرا یتیم دارم خود شما نیز که سراغ این کتاب آمده‌اید ، آندرها عاقل نیستید که برای شنیدن حدیث دل گوش شنوا نداشته باشید ، بخصوص آنکه ما ایرانیان این «حدیث دلرا» زیباترین و عالیترین صورت آن ، از زبان سعدی و حافظ خودمان شنیده و قبول کرده‌ایم که :

صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ابدل
جانب عشق عزیز است ، فرو مگذارش !

باغ دلگشا

این نکته را در کتابی معطر و دلنشین و غم‌انگیز
خواندم که خواندنش بمن سستی دلپذیر بخشید . حال دیگر
میدانم که واقعاً در روی زمین باغ دلگشائی هست که
میتوان آنرا بچشم دید .

باغی است که از پای کوهستان سایه افکن تربت
سعدی بسوی شیراز گسترده شده است . ای روح من ، آیا
ممکن است تن مشتاق مرا نیز با خود همراه برداری و بسوی
این بهشت پرواز دهی ؟

در آنجا ، نوپسرانی سرخوش از زیبائی آسمان ،
لحظات دلپذیر بیخبری را میگذرانند بلبل آشفته از

اردیبهشت تاشهریور نغمه سرائی میکند . شقایق میشکند و هوا عنبرین بو میشود و نسیم شامگاهان گلهارا بدست باد یغماگر میسپارد .

از بالای درختان سرو درتابستان آتشین که سوزان و نفس زنان درپیچ و تاب است ، شهرشیراز چون مجموعه‌ای از کافور و طلا میدرخشد. هر گنبدی شکل میوه‌ای آبی رنگ دارد و هر طاق مقرنس سقفی بلند و درخشانست که با کاشیکاری های مینائی و گل و بوته های فیروزه‌ای خود بروی آنها سایه افکنده است .

در خانه‌های خنک شراب گلبو در درون تنگهای یشمی سنگین و مسطح که دهانه آنها را با تافته بسته‌اند نگاهداری میشود .

بامدادان که در کوچه ها و بازارها شادی خفته سراز خواب دوشین بر میدارد ، همه جا دکانها با سرو صدا باز میشوند و کالاهای شراب و شمع و ابریشم خود را برهگذران عرضه میدارند .

کاش ممکن بود سعدی و حافظ را نیز در این جمع دید که اندیشناک و موقر ، گاه آتشین خو و گاه صوفی منشانه ، بسوی کشتزاران پرموج و سرسبز میروند تا کنار طاووسهای سرمست از باده عشق دراز کشند . کاش میشد که آرام آرام بدنبال ایشان رفت و آنها را در آن لحظات شوق و بیخبری دید که از فرط صفا ، وقتیکه لیلی انگشت بر در خانه حافظ میزد و حافظ میپرسید : « کیست که در میزند؟ » لیلیا جواب میداد : « توئی ! »

دریغا که دیگر آن دوران ملکوتی شیرین و خیال

انگیز سپری شد هاست . اکنون ایرانیان در آرامشی که
زاده تحولات زمان است بخواب سنگین فرو رفته‌اند و
دیگر از آن گلهای طرب انگیز دوران گذشته جز ذرات
غباری برجای نمانده است .

اما ، اینان لااقل این سعادت را دارند که در
روی زمین ، در زیباترین ایام عمر باده گواری هوس
ولذت و شوق و بیخبری را در «باغ دلگشا» نوشیده‌اند .

یادگذاشته

ای روزهای گذران عمر ، شما بهترین ایام
زندگانی منید . جوانی و دیوانگی دلپذیر منید . آخر چرا
چنین در رفتن شتاب دارید ؟

وقتیکه با همه چیز سرگرمم و بازی کنان براه
خویش میروم ، هر لحظه عمر بمن میگوید : «من میگذرم
و ذره‌ای دیگر از گل وجود تو و از بهشت هستی ترا همراه
میبرم » .

آه ! چگونه ممکن است بدین زودی گل سرخ و
سپید گلبن عمر بادودست بیخبر من پرپر شود ؟ چگونه
ممکنست بدین زودی نیمروز زندگی نزدیک شده باشد ؟
چطور میشد اگر میتوانستم بنخستین روزهای عمر که

چنین آهسته و آرام میگذشتند بازگشت کنم ؟
- کاش میتوانستم در این شبهای تابستان ، در
مشرق زمین پهناور ، دلی باشم که تازه بخود میآید . روحی
باشم که تازه آغاز زندگی میکند . کاش هنوز میتوانستم
آن دخترکی باشم که درباغ کوچکی ، در اصفهان کهن ،
غرق رؤیا در انتظار آینده‌ای ناپیدا نشسته است !

ارمغان من به طبیعت

ای طبیعت که آسمانها و زمینها را در سینه خویش
جای داده‌ای ، هیچکس تا کنون همچو من عاشقانه دل بمهر
روز های درخشان تو نبسته ، هیچکس بحرارت من لطف
وزیبائی ترا ، صفای دلاویز آبهای جویباران ترا ، آرامش
مطبوع زمین ترا که از آن نهال زندگی سر بر میزند ،
ستایش نکرده است .

جنگلها و برکه ها و کشتزاران تو بیش از هر نگاه
بشری مرا مجذوب خویش کرده اند . در همه عمر دل
بزیبایی های تو بستم و نفس خود را بادم عطر آگین فصول
تو در آمیختم . فروغ خورشید ترا چون تاجی زرین
بر پیشانی خویش نهادم . همراه هر خزان تو رو بکوه و

دشت آوردم ودر آغوش هر تابستان تو از شور عشق
گریستم .

بی ترس و بی احتیاط روبسوی تو آوردم ودر
نیك وید خود را تسلیم تو کردم ، همه شادبها و غمهای
خویشرا در طبق اخلاص نهادم و یکجا بتو سپردم .

زندگانی من چون گلی نو شکفته که دستخوش
یغماگری زنبوران عسل شده باشد سراسر به عطر افشانی
گذشت ، واین عطر . نغمه‌ها و سرودهای عاشقانه من بود .
دل من از روز نخست دسته گلی پراز گل و لاله و شاخ و
برگ بود که بادست من ارمغان تو شد .

چون جویباری که منظره شاخ و برگهای درخت
را در امواج خود منعکس کند ، من نیز هوسهای سوزان
شامگاهان ترا که دلهای آدمیان وددان را با تنگ
حوصلگی از شور عشق و تمنی آکنده میکند ، پذیرفتم و
بازپس دادم .

اکنون نیز ، ای طبیعت ، ترا تنك در برگرفته‌ام
و در آغوش خویش میفشارم . تنك در برت گرفته‌ام ، زیرا
از آن میترسم که روزی دیدگان من دیگر قدرت دیدار
زیباییهای ترا نداشته باشد ، ودر آن دیار که رو بدان
خواهم برد هیچ سبزه و گلی ، هیچ نور و فروغی ، هیچ
امیدی ، هیچ عشقی ، سراغی از من نگیرد .

بوسه

ای عشاق جهان ، ای زادگان بهار ، دل بعشق دهید ،
زیرا همه چیز ، سایه و عطر و ترانه ، شمارا بدوست داشتن
دعوت میکند .

تا وقتی که بهم وفا دارید از سرمستی عشق و هوس
بهره برگیرید ، زیرا از این «عشق جاودان» شما در بهار
آینده دیگر اثری نخواهد بود .

نسمیی که لختی شاخه‌های درختان را بهم می پیوند
و دوباره آنها را از هم جدا میکند ، پایدارتر از آن نیروی
هوسی است که موجودات جهان را بیخودانه باغوش هم
می افکند و باز جدایشان میکند .

زمزمه جویباران ، هم آغوشی آنها و خشکیها ،
رسیدن خوشه‌های گندم ، زیستن و مردن همه اجباری است ،
اما فرمان هوس از همه اینها قویتر و مقاومت ناپذیرتر است .

فصلها و عشقها

چمنزار زیبا در نور خورشید لبخند میزند . جابجا
گل‌های بنفش رنگ وحشی چشمک زنان رهگذران را
بسوی خویش میخوانند . روز روشن که از فرط نورپاشی
خسته شده ، نفس زنان خود را از درختها فرو آویخته است
تا مگر لحظه‌ای استراحت کند .

طبیعت چون زنبور عسلی ، پر از عطر و شهد است .
نسیم بر گهواره گلها خفته و همراه خود تابستان دلپذیر را
نیز بخواب برده است .

– اوه ! ای نشاط دلپذیر بامدادی که دل‌های مارا ،
در آغاز سفر دراز زندگی ، چون امواج چشمه ساری در
سایه بوته‌ها و گیاهها ، به پایکوبی و امیدواری ...

ای سرمستی نیمروز پرحرارت ، که گله‌ها را از
دامنه‌های کوهساران بالا میبری و درختان را به بوسه
نسیمی که از دامنه افق پیش می‌آید ، میسپاری ...
ای مستی هوس انگیز شامگاهی که همه را
آرام آرام از تکاپو باز میداری ، خوشه‌های رسیده گندم
را بسوی زمین خم میکنی و دل‌های خسته را که اندک اندک
از گرمی تمنائی نهفته به پیچ و تاب آمده‌اند ، بعشق وهوس
میخوانی ...

ای تاریکی راز پوش شب که همه جانداران جهان
را در زیر خود میگیری تالبهای سوزانشان را بر روی
هم نهی و دل‌هایشان را در آتش اشتیاقی نومیدانه بسوزانی .
کاش این رؤیای دلپذیر فصلها ، جاودانه ادامه
مییافت ! کاش همیشه ماه و خورشید می‌توانستند با نگاه
انوار سیمین وزرین خود ، براین سرمنزل فصول گذران
بنگردند وهمیشه جهانرا از عشق آکنده بینند .

یادگار من

زندگی را عاشقانه در برکشیده‌ام . می‌خواهم با
چنان حرارت و اشتیاقی تنگ در آغوشش فشارم و چنان
سراپای خویش را با او در آمیزم و یکی کنم که پیش از آنکه
روزگار دیدگان مرا برای همیشه از دیدار روز زیبا
بازدارد ، گرمی آغوش من همه جا را گرم کرده باشد .

پس از من ، دریای بیکران که در سرتاسر جهان
گسترده شده در سرگردانی امواج متلاطم خویش همه
همه جا طعم تلخ و نمک آلود غم مرا در دهان خواهد داشت
و هر کشتی که بر روی امواج آن بگذرد کشتی رنج جانکاه
مرا که پیوسته در دریای دلم در حرکت بود بیادش خواهد
آورد .

پس از من گرمی دیدگان من که شاهد شکفتن
گل‌های وحشی بهاران بودند در دامنهٔ پرچین تپه‌ها باقی
خواهد ماند و هر شامگاهان حشره‌ای که از شاخه‌های
پر خار بیابان فریاد بردارد یاد از هوسهای سوزان من
خواهد کرد .

پس از من نهالهای سرسبز و نورسیدهٔ کشتزاران
بهاری و چمنهای تازه رستهٔ کنار جویباران ، پیوسته فشار
انگشتان مرا که روزگاری با نوازشی عاشقانه بر آنها نهاده
شده بود احساس خواهند کرد ؛ طبیعت که سرچشمه شادی
من و قلمرو آرزوهای من بود ، عطر امیدها . و هوس‌های
مرا همراه هوا خواهد بوئید و بر سرا پردهٔ غمها ورنجهای
بشری نشان قلب مرا نقش خواهد زد .

ای دختر زیبا

ای دختر زیبا . بیهن : سایه نیم‌رنگ شامگاهان
اندک اندک بردامن تپه‌ها گسترده شده . جاده سفید رنگ
درمه شامگاهی فرو رفته . بالای درهای خانه‌ها ، چراغهای
روشن شده‌اند . حالا دیگر وقتی است که هم غرور و هم
ترس و احتیاط را کنار بگذاری .

همه روز خورشید بر پنجره اطاق تو تافت و ترا
تنبل و خسته کنار پنجره یافت . اما حالا دوباره ساعتی
فرا رسیده‌است که نسیم شامگاهی نیروئی تازه به جانها
بدمد و مهتاب جادوگر رؤیای عشق‌را در دلها بیدار کند .
ای دختر زیبا که همه روز در آتش هوس
میسوختی ، از جای برخیز و رو بجنگل انبوه و پیرسایه کن ،

زیرا اکنون ساعتی رسیده است که طبیعت نیرومند بالهای خود را بر سر آنهائی که در آغوش هم میافتند و از فرط لذت رنج میبرند بگستراند .

ببین : ژاله شامگاهی بر گلبرگها نشسته است تا بستر عشق ترا بیاراید . هوا از بوی گلها عطر آگین شده تا آشیان عشق ترا معطر کند .. پروانه های سبکبال از شاخه به شاخه پایکوبی آغاز کرده اند تا رامشگر بزم عشق تو باشند .

ببین : طبیعت جاودانی و پروقار که غرور و رنج مردمان را بچیزی نمیگیرد ، اکنون در آرامش شب بهیجان آمده است تا شاهد عطش ابدی دلها باشد و در گوشه و کنار جهان همه موجودات را بیخودانه باغوش هم افکند . او که نمیداند او که بارنج و راحت کسان کاری ندارد ، وقتی که آدمیزادگان را با جاذبه هوس در دنبال هم روان بیند لبخند میزند و از شادمانی بخویش میلرزد .
- ای دختر زیبا ! گلها و درختها در آرامش شامگاهان بعطر افشانی پرداخته اند تا آسمان دل ترا عطر آگین کنند . خود را در اختیار رؤیای خدائی عشق و هوس گذار ؛ مگر نمی بینی آن ساعتی که گلها سربسوی یکدیگر خم میکنند و از روی هم بوسه میگیرند فرا رسیده است ؟
ستارگان یکایک در آسمان بدرخشش درآمده اند .
برگهای درختان زمزمز کنان سردرگوش هم نهاده اند و امواج دریا مجذوبانه بسوی ماه بالا میروند . پرندگان نیز مستانه نغمه شوق و بیخبری سرداده اند ...
- توهم در این جمع مشتاقانه سرمست شرکت

کن . دل خویش را در سرچشمهٔ تقدیر بشوی و صفا ده .
دلیرانه پیکار دلپذیر و لذت بخش هستی را بپذیر ، زیرا
امشب زنبور هوس بر گل نوشکفتهٔ وجود تو خواهد نشست .
ببین : دنیای پهناور با قوانین جاودانی خود دیده
بروی تو دوخته است و با اشتیاق فراوان نگران تست .
مگر نمی بینی که چگونه گلها و گیاهان رو بسوی تو
کرده اند ؟ روح و جسم خود را آمادهٔ پذیرائی کن ، زیرا
امشب میهمانی بخانهٔ تو خواهد آمد که عشق نام دارد .

ای جوانی

ای جوانی ! خبر داری که همه لذات زندگی را در میان دو دست خویش گرفته‌ای ؟ خبر داری که تو ، بانشاط و گرمی بهاری خود آن مرکزی هستی که همه امیدها و آرزوهای ما چون زنبوران عسلی که پیرامون شاخه ای پرگل در پرواز باشند پرگاروار بدور آن میچرخند ؟

ای جوانی ! خبر داری که چسان با سرمستی در کشتزار جهان میدوی و از فرط سبکروچی حتی باندازه بالهای کبوتری که نیمروز از بالای چمنزاران میگذرد از خود سایه‌ای نمیگذاری ؟ خبر داری که دیدگان تو چون دو جوانه نورسته کانون امید و زندگیند و پاهای لطیف

لطف و نرمی گلبرگهای گلی نو شکفته را دارند؟
آخر، بخاطر تست که نسیم بازیکنان میگذرد و
بامداد میخندد. بخاطر تست که آب ها در جویباران
زمزمه میکنند و دلها چون باغی غرق در شکوفه های بادام
و گلهای سرخ بهاری، عطر میافشانند. بخاطر تست که
نشاط و امید همه جا را فرا میگیرد و صفای دلپذیر بامداد
تابستان همه را غرق شوق و آرزو میکند!
توئی که ما را باطبیعت پراز عطر و حرارت و
اشتیاق پیوند میدهی؛ توئی که مزرع وجود ما را چون
کشتزار گندمی حاصلخیز و بارور میکنی و بدان زیبائی
بامدادی و صفای شامگاهی میبخشی!
ای جوانی! ای جوانی! برای چه چنین شتابان
میگذری و ما را با غمها و نومیدیهای خود، چون درختی
که دیگر شاخه های پیچکی بر گرد خویش نداشته باشد و
دیگر سایه ای از شاخ و برگ آن بر پیرامونش نیفتد، تنها
میگذاری؟

رنج هوس

دوباره تابستان آمده. تابستان و نیمروزهای گرم
آفتاب درخشان، رستاخیز آرام و دلپذیر گیاهان، بامدادان
پر نشاط و شبان هوس‌زا، و روزهای دراز که جام دل را
گاه از شادی و گاه از غم لبریز میکنند.

حالا دیگر وقت آنست عنان دل را بدست رؤیاهای دور
و دراز، بدست هوسهای دلپذیر، بدست دیوانگی و بیخبری
دهیم، و او را سرمست از باده زندگی، بآرزوها و امیدهای
بیحاصل خویش سپاریم.

ای دل، ای دل من که چنین در میان عطرها
و گل‌های تابستانی مینالی و میتپی، از این روز پر حرارت
و فروزان چه می‌خواهی؟ مگر یاد از آن دوران کودکی

کرده‌ای که در آن ، کودک حیرت زده بادیدگان زیبای
خود بهمه جا با نظر علاقه و تعجب مینگرد ، بهرسوجست و
خیز میکنر و بدیدار هرچیز تازه‌ای از شادمانی کف میزند
و فریاد برمیدارد؟ مگر دوباره خودرا بدست آن رؤیاهای
پرهیجان گذشته داده‌ای که در آن مرغ روح ، از فرط
شتابندگی بالهای خودرا بقفس میزند و مجروح میکند ،
وشیره زندگی چنان باسانی در نهال دل جریان دارد که
این نهال تازه رسته روزوشب سرمست باده شورونشاطاست؟
اما حالا دیگر ، ای دل ، بیهوده درانتظار بازگشت
آن رؤیاها ، آن شورها و امیدها ، آن آرزوهای شیرین
گذشته نشسته‌ای . حالا فقط میتوانی روی بجانب عشق‌بری ،
از عشق و از بازیهای دلپذیری که با آن همراهند بخواهی
که ترا همچنان از باده زندگی سرمست نگاه دارند . اما
بهوش باش : اگر رؤیاهای کودکی و آرزوهای جوانی
بی‌آزارند ، این عشق نیمروزی با نوش دل‌انگیز خود ،
نیش رنج و تلخی پنهان همراه دارد .

شب

ای شب ، که آسمان لاجوردین و سروصداها و
زشتیها و زیبائیها را در کام خود فرومیبری و بر همه آنها
پرده ای تاریک میگسترانی ، ای شب که نورها و روشنیها را
یکایک خاموش میکنی و ذرات خاکستر روز را در نور
پریده رنگ ماه برقص و امیداری ، ای باغ پرسایه ای که
تنها و جانها را در پناه شاخ و برگهای درهم رفته خود
میگیری و چون قلبی ناپیدا همه رؤیاها و هوسهای ما را
بنخود میخوانی ، ای شب که بما خواب و گناه ارمغان
میدهی ، گاه ما را بهوس و سرخوشی دعوت میکنی
و گاه راه فراموشی و بیخبری را نشانمان میدهی ، گاه
روح ما را در آرامش و تاریکی خود چون گلی که نسیم
شامگاهان برایش پیغام عشق آورده باشد بشکفتن و امیداری

و گاه دلمان را چون غزالی که تیر صیاد خورده باشد در
تب و تاب می افکنی .

ای شب که برفراز خشکیها و آبها خم میشوی و
بادیده اختران به رنجها و شادیهای دل ما مینگری ، برای
برای خدا بدرون قلب من نیز نگاه کن که چون کشتی
بادبان گسسته ای زمام اختیار از کف داده و دیوانه وار در
روی امواج دریای زندگی بجست و خیز پرداخته است .
ای شب که بانگاه خود به سنگها و شنها رنگ سیماب میزنی
و آنها را بصورت سیم ناب در میآوری ، لختی نیز بدین دل
بیچاره من بنگر که گوئی شعله سوزان آن میخواهد یکسره
تاریکی شب را از میان بردارد و آنجا را که دیگر ماهتاب
بر آن نمیتابد ، با فروغ خود روشن کند !

ببین که چسان دل من از تور سنگین ماهیگیران
نیمشب سنگین تر و از خزه های دریا تلخکامتر و از ماهیان
بدام افتاده نومیدتر است .

ای شب ، بدین دل خسته و پردردمن بنگر و بدو
اندکی آرامش یا اندکی گرمی بخش ؛ ای شب که مظهر
سکوت و مرگی ، یا مرا در خاموشی جاودان فرو برتا از
رنج نومیدی آزادم کنی ، یابمن عشقی ارمغان ده تا دوباره
این دل افسرده را جان داده باشی !

ای ماه

ای ماه ، بمن بگو : آیا توئی که با چرب‌زبانی و
نوازشگری خود اینطور مردمان را در خاموشی شب ، اسیر
هیجانهای ناگفتنی میکنی ودلهای آنانرا چون دریائی
پر موج بتلاطم وامیدواری ؟ آیا توئی که باچنین شیطنت ،
آنهائیرا که همه روز عاقل و آرام بودند ناگهان بسوی
شوروهوس میخوانی ودر شهرها وروستاها ، سرمستانه
باغوش هم میافکنی وبگناه عشق وامیداری ؟
آیا باید گرمی بوسه‌های نیمشب چون ذرات آبی
که بخار شود ، بسوی تو بالا آید تا پیرامون چهره‌پرغرور
تو نشیند واین هاله‌ پریده رنگ و زیبا را که برگردعارض
خودداری ، پدید آورد ؟
برای چه میتابی ؟ آیا واقعاً میخواهی راه را در

پیش پای آنانیکه برهنه پا و بی امید بسوی هدفی دوردست
در حرکتند روشن کنی؟ آیا میخواهی چون پیام امید،
از آسمان بسوی دلهای افسرده و نومیدی که در چهار گوشه
جهان درتاب و تبند فرود آئی و دراین تاریکخانه‌های
پنهان رخنه کنی؟

ای ماه، که هر شامگاهان بکنار جویباران میروی
تا از آنها آب نوشی و در روی بستر علفهای نرم
بخوابی، چرا تو نیز چنین در تب و تاب افتاده‌ای؟ چرا
تو خود نیز اسیر سستی دلپذیر عشاق شده‌ای و از هیجان
هوس دمی چنین سوزنده داری؟ مگر تو نیز همچو من
گلهارا دیده‌ای که در تاریکی نیمشب از هم بوسه میربایند،
یاغزالان را دیده‌ای که مستانه باغوش هم میافتند و همه
جهان را فراموش میکنند؟

مگر تو نیز «دافنیس»، شبان زیبارا دیده‌ای که
رو بجانب «کلوئه» می‌آورد و سرمست عشق، بچهره دلارای
او مینگرد؟ .. راستی، ای ماه، مگر تو نیز چون ما
آدمیزادگان ناگهان عاشق شده‌ای که بانگ دلپذیرت
همه را بعشق و هوس میخوانی؟

تاریک روشن

امشب ، تاریک روشن غروب مدتی دراز ادامه خواهد یافت . تا دیرگاه ، نه روز روشن خواهد بود و نه شب ؛ صدا های روز پرغوغا خاموش خواهند شد اما ، درختان که برای خفتن در انتظار ظلمت شب نشسته اند ، با تعجب بیدار خواهند ماند و برؤیاهائی دور و دراز فرو خواهند رفت .

درختان بلوط در فضای سنگین شامگاهان که هنوز انعکاسی از آخرین اشعه زرين خورشید در آنها باقی است ، عطر افشانی خواهند کرد و ما را از بیم آنکه با حرکت خویش خواب دلپذیر عطرهاى خفته را برهم زنیم بر جای نگاه خواهند داشت . غبار راه که بادست نسیم شامگاهی از

شاخهای درختان برخاسته و در فضا سرگردان شده بود ،
دوباره آرام آرام برجاده‌های خاموش فرو خواهند نشست.
من و تو ، بدیدن این جاده آرام که هرروز بر سر
راه خویش داریم عادت کرده ایم . با این وصف ، این جاده
دیگر برای ما همان جاده پیشین نیست ؛ دیگر این کوره راه
زیبا همان نیست که بود ، زیرا امشب این کوره راه شاهد
لحظاتی از زندگانی ما بود که دیگر ، بدینصورت و با این
زیبائی و سوزندگی تکرار نخواهند شد .

زندگی

با طبیعت در آمیختن و چون درختی با صورت
آدمی زیستن؛ هوسهای خود را چون شاخ و برگهای انبوه
بر اطراف خویش گسترده؛ در شبهای آرام و در روزهای
بارانی، شیرهٔ جهانی زندگی را در عروق خویش جاری
دیدن؛

زیستن و فروغ خورشید جان پرور را بر چهرهٔ
خویش تابان یافتن؛ غمها و اشکها را چون آبی که درختی
را سیراب کند نوشیدن و شادیها و امیدها را چون ذرات
خاک چشیدن؛ در دل خود آمیختگی هوا و آتش و خون را
چون گردش گردبادی در روی زمین شاهد بودن؛ حقیقت
و مجاز، وضوح و معمارا با هم در آمیختن؛ چون خورشید

بامدادی سر برزدن و چون آفتاب شامگاهی فرو رفتن ؛
همچون افق گلگون غروب ، از دل خود شعله‌های فروزان
عشق و هوس برتافتن و چون سپیده سحری ، در کنار تپه‌ها
وبالای کوهساران نشستن و با دیدگان پر رؤیا بجهان خفته
نگریستن . . .

اینست آن زندگی واقعی که من خواستارش

هستم .

تابستان عاشق

امشب اسیر هوسی تازه هستم . آمده‌ام تا خود را
در آغوش تابستان عاشق‌پیشه افکنم . آمده‌ام تا جنگل
خنک وانبوه تنگ دربرم گیرد و سراپایم را از عطرها و
شیره‌های خود بیاکند .

اوه ! دلم می‌خواهد تمام سنگینی طبیعت را بر روی
سینه خویش احساس کنم . دلم می‌خواهد مثل زنبوران عسل
لب بر لب گلها گذارم و از این جامهای گلگون باده عشق
و مستی بنوشم . دلم می‌خواهد در گرمی تابستان جز جامه‌ای
از سایه هوسباز درختان که باهر نسیمی می‌لرزد و جایجا
میشود بر تن نداشته باشم . دلم می‌خواهد مستانه برهوا
بوسه زنم ، در بستر نرم و لغزان امواج جویباران بغلطم

و چون میوه‌ای رسیده که عطر و شیرینی خود را بدوستانش
ارمغان می‌دهد سراپای خویش را در اختیار تابستان پرهوس
گذارم . دلم می‌خواهد سر بر سینه شاخه‌های پر برگ و پر
عطر درختها و گلبنها و بوته‌های گل‌های سپید وحشی نهم
تا همه آنها را ، همه گلها و بوته‌ها و عطرها و زمزمه‌ها را
با اندام برهنه خویش در آمیزم و یکی کنم ، و آنگاه در
بستر عشق تابستان ، سرمست و بیخبر بخواب روم .

پیام

ای غزال بیچاره ، که میخواهی دیدگان خود را
از پی خواب جاوید برهم نهی ، بانگاه آخرین خود بمن
بنگر تا تصویر مرا نیز همراه مردمک چشمان خود بدنای
اشباح جاودان بری و پیام مرا بدان کسانی از جمع ایشان
که شاید روزی بمن با چشم تمنا و هوس نگرسته بودند
برسانی .

بگوئی که من نیز پیوسته بیاد ایشان هستم و با
خیال آنان از زیر درختها و کنار جویباران میگذرم .
بگوئی که چسان گیسوان پریشان خود را بانواری پشمین
آراسته بودم و چه دهان تنگ و چه انگشتان لطیفی داشتم .
بگوئی که چگونه ، چون سایه لغزان بر گهای نورسته

بستانها ، سبکروح و عاشق پیشه بودم وچسان هرشامگاهان،
خودرا پایکوبان بدست نسیم گستاخ میسرودم تابابی پروائی
دست در درون جامه من برد و بند از آن بگشاید .
بگوئی که من شبها بازوان برهنه خویش را در زیر
سر مینهم و هنگامیکه خفته ام اندام موزونم حال گلی
گلگون دارد که از میان بنفشه های وحشی سر برزده باشد.
بگوئی که دیدار گیسوان پریشان و ساقهای
سیمین و دیدگان سیاه من چه لذت بخش است ! این راهم
بدانان بگوئی که در خاموشی و شب های تاریک ، در کنار
چشمه ساران تابامدادان یاد از آغوش ایشان میکنم و خیالشان
را بر سینه می فشارم .

المعشوق

ای عشق ، ای الهه هوسباز که از آغاز آفرینش
جهان همواره بر فراز آبها و خشکیها در پروازی، ای الهه ای
که در دل جنگلهای انبوه شیره ها را در رگهای درختان
بگردش و امیداری و موجودات جهان را گاه به ناز و گاه
به نیاز میخوانی ، یکی را نیرو میدهی و دیگری را به تسلیم
ورضا دعوت میکنم ، ای عشق سنگدل که فرمانروای دلها
و جانها هستی و همه جا و همه کس را در اختیار خویش
داری ، امشب بدیدار من بیا که دیری است در انتظار تو دیده
بدر دوخته ام .